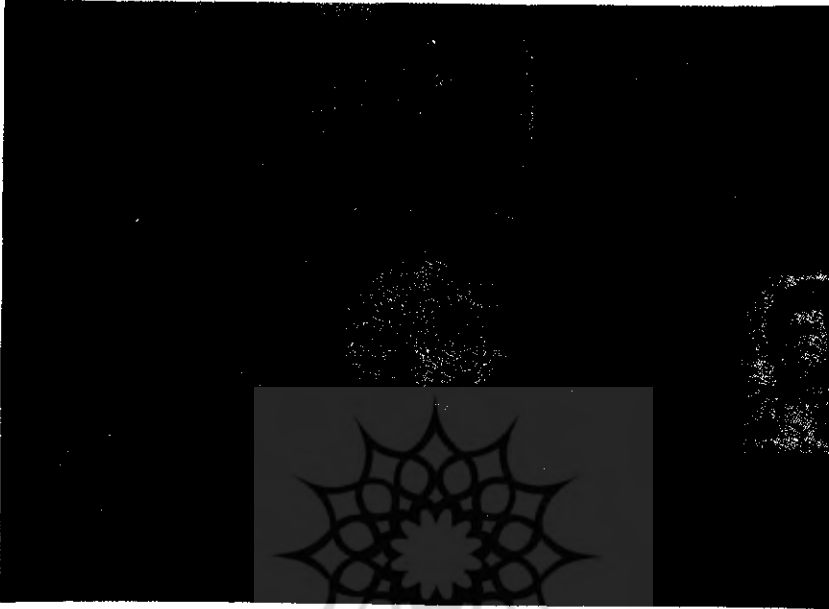


متن خاطرات حاج محمد معصومشاهی

برادر شهید امیر معصومشاهی

(شهادت ۱۵ خرداد ۴۲)



بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

پس از درود فراوان به پیشگاه زعیبم
عالیقدر و مرجع بزرگ شیعیان جهان ، حضرت
امام خمینی و درود فراوان به تمام رزمندگان
و راهیان حق و درود فراوان به تمامی کسانی
که از واقعه پانزده خرداد تا امروز برای
پیشبرد اهداف مقدس انقلاب اسلامی ما
اقداماتی کرده اند و سرانجام در این راه
مقدس با ایثارگری های فراوان جان خود و
فرزندان خود را نثار دین مقدس اسلام و
نهضت و انقلاب اسلامی ما کرده اند

امیدواریم که روح آنها با ارواح طیبه
حضرت سیدالشهداء علیه السلام محشور گردد
و درود به شما برادرانی که برای جمع آوری
اخبار نهضت مقدس اسلامی اقدام کردید .

... و اما مسائلی (که قطره ای است از
دریای ایثارگری های برادرانی که در راه پیشبرد
اهداف انقلاب اسلامی اقدام کردند) نزد
بنده است و من مطلع هستم به اطلاع شما
برادران می رسانم و آن اینست : هنگامی که
پس از فوت آیت الله العظمی بروجردی یک
حرکتی بین مردم شروع شد ، مردم ورامین و

قم این طرف و آن طرف می رفتند و فعالیت می کردند شاید بتوانند مرجعیت را و رهبریت را پیدا کنند و ببینند که باید به کجا مراجعه بکنند. این رابطه بین مردم شهرستان ورامین و سایر جاها بوده و هست.

لذا وقتی حرکت شروع شد، ورامین — رابطه ای پیدا کرد با قم و فعالیت کردند که اعلامیت را پیدا کنند و ببینند اعلام کیست، بروند سراغ ایشان و مرجعیت را برای خودشان در واقع سر لوحه قرار دهند.

پس از فوت آیت الله بروجردی، کما اینکه یک طوماری هم از ناحیه ورامین نوشته شد از برای حضرت امام و اعلام پشتیبانی از امام، مردم آن روز تقریباً "مرجعیت را تشخیص دادند که امام است."

لذا امام وقتی حرکت کرد و شروع کرد به فعالیت و دادن اطلاعیه و اعلامیه، مردم از برای دریافت این اطلاعیه ها و این کارها اقدام می کردند و وقتی که روز "سیزدهم ماه محرم" رسید یعنی روز "بنی اسد"، یک رابطی بین ورامین و قم بود که اینها یک اطلاعیه سایی می آوردند و می رساندند به مردم، و بطور مرتب تا به آن روز اطلاعیه ها می رسید، و این اطلاعیه ها بوسیله بچه های حزب الهی در بین مردم پخش می شد.

آن روز که روز بنی اسد (روز سیزدهم محرم) بود یعنی سوم عاشورا، مردم مغازه ها را یک مقداری بسته بودند و یک مقداری هم باز کرده بودند اما وقتی اطلاعیه صبح رسید بدست مردم، و خبر رسید که دیشب حضرت امام را دستگیر کرده اند کسبه شروع کردند به

بستن.

آن رابط بین ورامین و قم یک شخصی بود بنام آقای امیر اکبری، ایشان اطلاعیه را در بین مردم پخش کرد، در اطلاعیه آمده بود که: "حضرت امام دیشب دستگیر شده اند"

آن روز مامورین شهربانی ورامین مرتباً به فرد، فرد، یا افراد تذکر می دادند که مغازه ها را باز کنید و در غیر این صورت برایتان گران تمام می شود، یادم هست که همان آقای اکبری به مامورین گفته بود ما نوکر دولت که نیستیم ما نوکر خودمان هستیم. هر وقت دلما بخواهد باز می کنیم و هر وقت دلما بخواهد می بندیم، شما هر کاری دلتان می خواهید بکنید و سراجام این درگیری از همان صبح کسبه حضرت امام دستگیر شده بود بین مردم و کسبه با مامورین شهربانی شروع شد، مامورین می خواستند، همه کسبه، آن روز (با اینکه روز بنی اسد بود که بعضی از مردم تعطیل می کردند و بعضی هم تعطیل نمی کردند.) بازار را باز کنند.

مامورین خیلی فعالیت کردند و نتوانستند بازار را باز کنند و اینها به همه گوشه و کنار شهر رساندند که جریان از این قرار است.

یک اردحامی شروع شد جلوی مسجد خاتم الانبیاء، یک مقداری مردم جمع شدند، منتها متأسفانه رهبریت آن روز با یک کسی بود بنام طاهری، این بنده خدا که روحانی هم بود از سرسپرده های شریعتمداری بود و خلاصه با موضوع حرکت موافق نبود و یکی از چیزهایی که باعث شد آن روز مردم انسجام

پیدا نکنند و حرکتشان خیلی قوی نباشد، این بود که ایشان دخالت نکردند و نگذاشتند جریان به یک صورت عالی درآید و سرانجام مردم با هم مشورت کردند که خوب چه کار کنیم؟

حضرت آیت الله خمینی را دستگیر کردند چکار کنیم و چکار نکنیم و همینطور با هم صحبت می کردند تا نزدیک ظهر شد.

نزدیک ظهر خبر رسید که از پیشوا یک کسی بنام آقای حس مقدسی یک فعالیتپنانهی را شروع کرده و سخنرانی کرده و مردم را تهییج کرده مثل اینکه اینها تصمیم دارند متفقا " بروند به طرف تهران و راجع به برنامه دستگیری آیت الله خمینی تحقیق کنند و حمایتشان را اینجوری اعلام کنند.

سرانجام این حرف در بین مردم نیرو گرفت و مردم دسته، دسته باهار خورده و ناهار نخورده حدود ساعت یک و ربع بود که این جمعیت کم کم انسجام پیدا کرد و یک جمعیت خیلی عظیمی شد و شنیدیم که مردم پیشوا و محمد آباد عربها از طرف پیشوا می آیند به طرف ورامین، و آمدند سر سه راهی ورامین که به آنجا می گویند چوب بری.

آنجا تقریبا " با هم متحد و متفق شدند و یک نیروی خیلی عظیمی شدند که از طرف پیشوا حدود شاید دو یا سه هزار نفر جمعیت بود که سه هزار نفر هم ورامینی ها شدند، پنج، شش هزار نفر جمعیت شد که اینها در اول شهر شروع کردند به شعار دادن؛ اینها شعارهای گوناگونی می دادند و می گفتند، خمینی، خمینی، تو فرزند حسینی؛

بعضی ها شعارهای دیگری می دادند و می گفتند: «خمینی، خمینی، شاه به قربان تو، ولیعهد بی پدر خاک کف پای توه بعد هم بعضی ها می گفتند شعارها را یک قدری سبک تر بگوئید، اینجور نگوئید مامورین دولت را تحریک نکنید، ولی جمعیت هم یک طوری بود که جنبه عام داشت و جنبه خاص نداشت که یک کسی مثلا " جلو افتاده باشد و مردم دنبال او، این حرکت مردم به قدری سیل آسا بود که کمتر کسی می توانست از هر تیپ و طایفه ای بیاید و داخل جمعیت نشود این حرکت و جمعیت اینقدر جذاب و گیرنده بود که دیگر مگر آدم خیلی بی بند و بار و بی خبر از اسلام و بی فضیلت باید می بود که در این حرکت شرکت نکند.



هر لحظه که می گذشت جمعیت بیشترین از تمام بواهی به تظاهرکنندگان اضافه می شدند. این جمعیت حرکت کردند به سوی تهران و فکر هم می کردند که شاید شهربانی ورامین جلوگیری کند، خوشبختانه شهربانی اینکار را نکرد و همینطور جمعیت لحظه به لحظه زیاد شد و حرکت کرد تا رفتند به پل کارخانه قند رسیدند، چون شهربانی جلوگیری نکرد، فکر کردیم احتمالا " ژاندارمری بیاید و جلوگیری کند ولی ژاندارمها هم که تمام در بالای پشت بام ژاندارمری تقریبا " آماده باش بودند و تفنگها را بدست گرفته بودند جلوگیری نکردند.

در اینجا یک خاطره خوبی هست که بازگو می کنم ، من وقتی نزدیک پل رسیدم احساس کردم این انبوه کثیر جمعیت که راستی سر و ته آن دیده نمی شود (من از اول پل هر چه نگاه می کردم آخر جمعیت را نمی دیدیم) خیلی تشنه و گرسنه اند . . . خوب است که یک مقدار سیگار یا "شکر پنیر" و یا چیزی پیدا کنیم و به یکی یکی اینها بدهیم که اینها اقلاً دهانشان خشک شده و این همه راه را آمده اند به قول خودمان بیرو بگیرند .



من رفتم معازنه برادرم مرحوم امیر معصومساهی ، معازنه اش آن طرف پل بود نزدیک ریل راه آهن ، من به ایشان مراجعه کردم و دیدم که دارند کار می کنند ، گفتم که امیرجان یک مقدار "شکر پنیر" و یک مقدار سیگار بد من بده او یکدفعه تعجب کرد که "شکر پنیر" و سیگار را برای چه میخواهی؟ گفتم : جریان از این قرار است (و جریان را نقل کردم) جمعیت حرکت کرده اند و به حمایت از مرجع تقلیدمان ، حضرت آیت الله خمینی دارند می روند به طرف تهران ، گفت که داداش منم می آیم ، گفتم که نه ، شما کارتان را بکنید ، کاسی نان را بکنید ، گفت نه ، مگر من غیر از شما هستم در دکان رابست و یک مقدار سیگار و "شکر پنیر" برداشت و آمدیم در بین راه ، بیمن جمعیت توزیع کرد .

جمعیت سیل آسا بطرف تهران در حرکت بود مردم آمدند و تقریباً از ژاندارمری

گذشتند و هیچ مانعی پیش نیامد ، یعنی هیچ کس جلوگیری نکرد و جمعیت همینطور سیل آسا حرکت کرد به سوی تهران .

جمعیت آمد تا رسید اول خیرآباد ، در آنجا هم چند تا از برادرها تصمیم گرفتند که با این برنامه خوب الان ساعت چهار بعد از ظهر شده و ما شاید از هشت و نه هم دیرتر برسیم ، یک تعدادی از ما مأموریت یافتند که به تهران بروند و یک مقدار وسایل ، نان و چیزی تهیه کنند که اقلاً " سر سه راه حضرت - عبدالعظیم و آنجاها یک مقدار نان بیمن جمعیت تقسیم کنیم که اینها واقعا " خیل سی گرسنه و تشنه هستند و شب ناجور می شود و اینها روی دلسوزی خودشان این تصمیم را گرفتند و چهار پنج نفر از جمله اخوی بنده حاج حسن معصوم ساهی که جلو جمعیت حرکت می کرد ، یک وسیله ای گرفتند ، یک سواری که مال یک مشهدی قنبری بود این را خلاصه گرفتند در بین راه و با همان سواری رفتند (به قول خودشان چوب و این چیزها عقب ماشین بود) اینها حرکت می کنند در پیشاپیش که بتوانند تدارک ببینند

اینها خودشان رفتند بدون آنکه کسی به آنها دستوری بدهد یا وعده و نویدی بدهد . با هم تشریک مساعی کردند و با یک ماشین راه افتادند به طرف تهران .

جمعیت هم همانطور حرکت خودشان را ادامه دادند تا اینکه نتیجتاً اینها آمدند نزدیک پل باقرآباد یعنی مقابل کارخانه اتکاء فعلی (سبزی خشک کنی) جمعیت اینجا که رسید من در این بین یک خاطره ای از مرحوم

کاری نمی‌توانیم بکنیم ، اینها مسلسل دستشان است ، تانک و توپ و تفنگ دارند ، همه جور در واقع اقدامات را هم کرده‌اند و می‌کنند ، گفت : ما برای دفاع از حریم حق می‌رویم یا باطل ؟ گفتم : برای دفاع از مرجع می‌رویم ولی دستمان خالی است ، گفت : شهیدای کربلا هم دستشان خالی بود ، مسئله‌ای نیست ، اما باید برویم این یک مقدار رفت باز یک مقدار دیگه من خودم بیشتر وسوسه شدم به او گفتم داداش بیا برگردیم زیراکه اینها می‌کشند ، گفت داداش بکشند چه اشکالی دارد . این کلماتی است که ایشان در بیست و چند سال قبل می‌گفت . خدا رحمتش کند و خدا همه شهیدای ما را قرین رحمت کند .



ایشان فرمودند که به خدا زندگی بسا ستمکاران ننگ است و کشته شدن در راه خدا یک سعادت ابدی است داداش آدم کسه سعادت ابدی را نمی‌گذارد دنبال ننگ برود ، من بر نمی‌گردم ، نتیجتاً "دفعه سوم ما با او راه آمدیم و گفتیم داداش ما طلبکاری داریم ، بدهکاری داریم ، ممکن است که مدیون مردم بشویم . بیا برگردیم ما را می‌کشند ، ایشان گفت که داداش من مثل مردم کوفه نیستم . کوفی‌ها آمدند و وسط راه برگشتند من بسرای رضای خدا می‌روم و در راه خدا می‌روم و از هیچ‌گونه مسئله هم واهمه ندارم که کشته بشوم . داداش تو برگرد ولی من بر نمی‌گردم و بعد رو به قبله کرد و دستهایش را (به صورت دعا) بسا لا

امیر دارم که خیلی جالب است . از خیر آباد که رد شدیم یکی از اقوام ایشان ، (باجنافش) گفت کجا می‌روید ؟ گفتم : به تهران . گفت : برای چه ؟ گفتم برای حمایت از حضرت آیه الله خمینی . گفت معنا و مفهومی نداره ، شما را می‌کشند ، مسلسل گذاشته‌اند ، من گفتم ما دیدیم ، من حتی خودم صبح تهران بودم دیدم که چه جور مردم را در سرچشمه به رکبار مسلسل می‌بستند و آنجاها واقعا "کشتار شد ولی خوب باید برویم او هر چه اصرار کرد ، واقعا " ما اعتنا نکردیم . ولی یک مقدار که جلو رفتیم ، خود من را شیطان یک مقدار وسوسه کرد و با خودم گفتم که : کجایم رویم ؟ خوب راست می‌گوید ، آخر با مشت و درفش که درست نمی‌تود و از این حرفها . آدمم به امیر گفتم (البته این خاطره را که من می‌گویم از این جهت است که بعضی از معاندین و منافقین این دروغ‌ها را درست کرده‌اند و می‌گویند که بله اینها کورکورانه رفتند ، چنین رفتند ، چنان رفتند ، ولی خدائی ، وقتی در احوالات هر یک از شهداء اگر تحقیق بکنید می‌بینید سرناپای وجودشان برای انقلاب و اسلام و امام و این حرفها می‌سوخته و با آگاهی و بینش کوچک و بزرگ آنها اینجوری واقعا " استقبال کردند و هیچ چیزی نبوده که فرض کنید جنبه تحریک باشد یا جنبه گول زدن باشد . هیچ مطلقاً اینطوری نبوده) داداش بیا برگردیم ، گفت : چرا ؟ (و از من هم در ضمن کوچکتر بود) گفتم که خوب ما مشت و درفش هستیم و فلانی هم راست می‌گوید ، مشت و درفش هستیم ما

برد و گفت: خدایا به عظمت قرآن کریمت خودت هر جویری که صلاح می دانی همانجویر باشد. من که چیزی ندارم. من یک مقدار طلبکاری دارم. خدایا برای رضای تو از همه طلبکاری هایم گذشتم. من حقوق خودم را به همه مردم حلال کردم و هیچ چیزی از هیچ کس نمی خواهم. یک مغازه دارم. و یک خانه دارم و یک مقداری هم بدهکاری.

مغازه ام را بفروشید و اگر کم آوردید خانه ام را هم بفروشید و می ماند بچه هایم که خدای آنها من نیستم. آنها خدا دارند. خدا ضامن آنهاست و خودش هم از آنها محافظت می کند و خدا بس است برای آنها. و ایس بیانی بود که این جوان بیست و سه ساله گفت و به حرکت ادامه داد و پیشاپیش جمعیت هم می آمد. مقابل سبزی خشک کنی کوه رسیدیم یک وقتی دیدم. البته نزدیکی های غروب بود و آفتاب می زد به این "سرنیزه ها" و ما تصور می کردیم که اول خیابان مثل درختکاری مانند هست ولی خوب که دقت کردیم دیدیم این کماندوها همینطور ردیف

پشت سر هم نشسته اند. و دست فشنگ کرده اند و نشسته اند. یک بلندگوئی صدا کرد که مردم برگردید. مردم اعتنا نکردند دو مرتبه. سه مرتبه. اخطار کرد. این بلندگو فاصله اش از ما حدود پانصد متر بود یا کمتر. اعلام کرد برگردید و جمعیت برنگشتند و یک مرتبه سرهنگ دستور آتش داد که ما بعداً متوجه شدیم او سرهنگ حسن بهزادی است بعد دستور آتش داد و اینها روی جمعیت آتش کردند منتها اکثر

هوانی بود شاید اگر کسی افتاد یک یا دو نفر در آن حادثه افتادند و بقیه تیرها هوایی روی سر مردم آمد. جمعیت پراکنده شدند به طرف روستای پوئینک. گندم کاری بود و اکثر مردم که فرار کردند توی این گندمها ریختند. و یک مقداری رفتند باز بعضی از سرادران بالای بلندی مردم را صدا کردند و تحریک کردند و تهییج کردند که برگردید. برای چه فرار می کنید. بیایید. اولاً این کلوله ها هوانی است. و پنبه ای است. ثانیاً باشد چرا برمی گردید. که جمعیت برگشت.

جمعیت این دفعه که برگشت یک ده قدمی که آمدند باز آن سرهنگ دستور آتش داد و تقریباً "مثل رگبار بود. مسلسلی در گوشه جاه باقرآباد نزدیک "باغ نوپرور" کسار گذاشته بودید. این مسلسل جمعیت زیادی را از بین برد. مقدار کثیری از جمعیت روی زمین ریخت.



از اینها یک تعدادی شاید نیم ساعت بیشتر نکشید که جان سپردند و یک مقدار کثیری هم زخمی بودند. و اما جمعیت را که به رگبار بستند و یک عده زیادی هم که شاید الان اسم و آثارشان نمانده باشد. از افراد دروگر و کارگرها و کشاورزها بودند که خدا رحمتشان کند. و جمعیت این مرتبه فرار کرد ولی یک تعدادی برای تهییج و تحریک مردم دوباره خودشان را در پناه آن طرف اسفالت قرار دادند و یک کمی مردم را صدا کردند ولی

دیکه این مرتبه کماندوها به کسی اجازه ندادند که باز نیروگیری بشود و برکشت بود و از این جهت آنها که تیر خورده بودند روی زمین ماندند و بقید هم فرار کردند ، جمعیت انبوه بود و شاید قریب ده ، پانزده هزار نفری می شد . بار یک خاطر، ای که یاد م آمد که باید بگویم ، هنگامی که آن خبیث ها با بلند گو اعلام کردند که مردم برگردید یک جوای بود که خدا رحمتش کند به نام عزت الله رجعی و اهل پیشوا بود ، این جوان را آن روز من نمی شناختم و بعدها که تحقیق کردیم فهمیدیم که عزت الله رجعی است ، ایشان یک جوان خیلی نیرومند و هیکل مند و درشتی بود یکدفعه ما دیدیم که این جوان قوی ، پیراهنش را کند و خُروار یک مرتبه به سوی ایس کماندوها ، با یک فمه ای که دستش بود حرکت کرد و شاید حدود بیست متر بعد ما دیدیم که تیر به سینه اش خورد و افتاد و اولین کسی هم که شهید شد همین عزت الله رجعی بود و ایشان یکی از شهدای بسیار متهور واقعه پانزده خرداد بود ، بله این جمعیت بقدری زیاد بود که سر و ته آن را کسی نمی توانست ببیند . خلاصه جمعیت خیلی زیادی بود .

جمعیت که فرار کرد کماندرها حملند کردند به این جمعیت مخصوصا " به ایس کسانی که در روی زمین ریخته بودند ، ما هم یکی دو نفر بودیم ، آن طرف اسفالت رفتیم و من هر چه خواستم برگردم و فرار کنم ، مثل اینکه دیدم نمی توانم برگردم ، مثل اینکه یک علاقهای بین این کشته شدگان و ایس

شهدا ، دارم که نمی توانم برگردم ، هر چه به خودم فشار آوردم دیدم که نمی توانم برگردم . رفتم کنار اسفالت ایستادم نگاه کردم ، دیدم از دور دارند تیراندازی می کنند و مثل پر مرغ همینطور تیر می آید من موجود شدم که به ما تیراندازی می کنند و خلاصه ما دراز کشیدیم روی زمین که خیال کند مسا مردیم و همینطور هم شد ، تیراندازی تمام شد .

ایشان آمدند و ما هم در این حال گاهی سرمان را یواشکی بلند می کردیم و می دیدیم که این کماندوها ، از اول جمعیت شروع کردند (واقعا " اینها کشتار وحشیانه عجیبی کردند) همینطور که به صورت دستگویی می آمدند ، هر کسی که روی زمین افتاده بود با این سربیزه ها توی شکمش می زدند و قتل عام می کردند که اگر با تیر از بین نرفته بود بقیه جانس را اینها اینطوری از بین می بردند ، و بعد هم جیب هایشان را می گشتند تا پولهاشان را در بیآورند ، چیزهای به درد بخور ، مثل ساعت و اینها را سر می دانند ، و به یغما می بردند و می رفتند . ما یک تعدادی از اینها را دیدیم اینطوری می کشند ، اینها یواش ، یواش تعقیب جمعیت رفتند .

ما آنجا ماندیم ، تقریبا " سه نفر بودیم آنجا ، یکی یک شهیدی غلامی بود که کارگر بود ، این بنده خدا تیر خورده بود به سرش ، حالش بد بود و گیج می خورد ، من هم آنجا بودم ولی طوری نشده بودم ، نه تیر خورده بودم نه به دست اینها افتاده بودم .

من دیدم بعضی از کماندوها که جمعیت را تعقیب می کردند هر وقت به یکی از برادران که روی خاک افتاده بود می رسیدند سرنیزه ها - ایشان را به تن آنها فرو می کردند برای همین فکر کردم می توانیم این مجروحین را کنار جاده بیاوریم و نجاتشان بدهیم . (حالا ما فرمان کار نمی کرد و نمی دانستیم اینقدر نظامی کماند و و ماشین ارتشی و اتوبوس و اینها آمده که دیگر اجازه نمی دهند که کسی کوچکترین حرکتی بکند ولی آن وقت فکر ما دیگر کنار نمی کرد) ، گفتم برویم ببینیم که اگر می شود از جمعیت هر چه می شود بیاوریم کنار جاده بلکه به بیمارستان برسانیم و به جایی برسانیم ما آمدیم و دیدیم که اکثریت قریب به اتفاق آنها ، یک تعدادی که با اصابت تیر شهید شده بودند و یک عده هم که مجروح بودید اینها نابکارها شهید کرده بودند و اما شاید کشته ها حد و چهل و هفت نفر بود .

همینطور از آن جمعیت که گرفتیم آمدیم جلو یعنی از اواسط میدانگاه تا اول جمعیت آمدیم جلو ، من دیدم که چهل و هفتمین نفر ، مرحوم امیر ، اخوی من بود ، دو نفر بالای سرشان بودند که یکی آقای محمد علی رضائی بود ، یکی حسن تاجیک بود ، این دو تا بالای سر مرحوم امیر ایستاده بودند ، چشمان که به من خورد گفتند : فلانی ، گفتم بله ، گفتند این امیر نیست ؟ من آمدم دیدم امیر است در حالی که سرنیزه به قلبش خورده و از شدت خونریزی جان سپرده بود .

بعضی ها که تیر به قلب و یا جای حساس - شان خورده بود همان لحظه جان سپرده بودند .

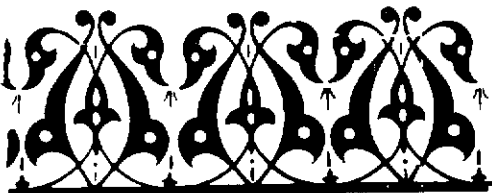
و شاید از اول شروع تیراندازی با وقتی که ما بالای سر اینها رسیدیم بیش از سه ربع طول نکشید و در عرض این سه ربع اینها شهید شده بودند من نگاه کردم ، دیدم بس که خون از بدن امیر رفته چهره اش زرد زرد شده و تشخیص داده نمی شود وقتی نگاه کردم ، دیدم کسه خودش است . یکدفعه از خود بیخود شدم و افتادم .

خلاصه اینها ما را بلند کرده بودند ، ما کم کم بلند شدیم و حالا بغول خودمان دیگه دست پاچه شده بودیم و متوجه نبودیم که چکار می توانیم بکنیم ، اقلا " جسد این یک نفر را که از خود ماست به یک جایی برسانیم و شاید احتمال بدهیم مثلا " جانش رانجات بدهیم و یا اقلا " جسدش را از بین اینها بیرون بیاوریم و اینها حالا جمعیت را تعقیب کرده اند و دنبال کردند تا نزدیک خیرآباد ، زدند و گرفتند ، مننها دفعه اول رگبار مسلسل را گرفتند توی جمعیت و چون جمعیت تقریبا " به حالت صف بود فاصله آسفالت را گرفته بودند و می آمدند جلو ، آن وقت هم که تمام مردم متفرق شدند تک تک مردم را تعقیب می کردند و با تیر می زدند .

و همینطور ماشینها حرکت کردند و آمدند ، ما فکر کردیم که اینها رفتند و تصور کردیم که بعضی از ماشینها دارند از طرف ورامین می آید و می خواهند بروند به تهران ، گفتیم حالا این را برسانیم تهران ، بیمارستان مثلا " فیروز آبادی یک مقدار که آمدیم ، من دست نگه داشتم جلوی یک ماشین یک دفعه نگه داشت ، چند تا از این کماندوها آمدند پائین ، ما هم

یک کت نوئی به تن داشتیم ، ما را خیلی فحش دادند ، چون ایام عید بود و کت عیدی مان را به تن داشتیم خلاصه خیلی فحش داد و زد و گفت این فلان فلان شده از آن اربابهاست است که یکی بیست و پنج ریال داده به این جمعیت و آورده ، این از همان هاست خیلی زدند ما را ، از اول اتوبوس زدند تا آخر اتوبوس که دیگه له شدیم ، روی سخن هم با من بود که این از همان اربابهاست که این جمعیت را حرکت داده بر علیه دولت و این اتهام تقریبا " به من وارد شده بود و به همین خاطر یک کتک مفصل و جالب هم ما را زدند و بعد ما را گرفتند و دستبند زدند و می خواستند ببرند به تهران ، جلوی باقرآباد که رسیدیم یک ژاندارم بود که با ما آشنا بود ، گفت شما کجا می روید؟ گفتم راستش، امیر را کشتند و ما را هم دارند می برند ، خلاصه ما را رهاایی دادو گفت که نه این از تهران می آمد و خلاصه برای ما پارتی بازی کرد و به رفقاییش گفت این از تهران می آمد ، من دیدم که از تهران می آمد ، و دست ما را باز کرد و خلاصه از توی اتوبوس آورد بیرون و برد پهلوی کسانی که از تهران می آمدند ، چون یک عده از تهران می آمدند و بقول خود اینها بی گناه بودند ، ما را بردند داخل اینها و نگه داشتند ، ما به این جمعیت که نگاه کردیم ، دیدیم دو تا از این کمانکارها (ماشین های باری بزرگ) اجساد شهداء و زخمی و مجروحین را اینها همینطور می گرفتند و می انداختند توی این ماشین ها ، ما دیدیم این دو تا ماشین پر شد و مملو شد از شهداء و زخمی هائی که به سوی

تهران می بردند ، و بعد ما را هم خلاصه آمدند گفتند که یک ماشین فراهم کردند ، و ما را توی آن ماشین که از تهران می آمد ، جمع کردند و گفتند : که اینها را ببرید ورامین ، و اینها بردند ما را توی دایره ورامین پیاده کردند .



در بین راه که ما را می بردند ، ژاندارمی که توی درگاه ماشین ایستاده بود ، بین راه نزدیک اداره کشاورزی یک نفر را زد . همینطور گاهی تفنگ را می گرفت و مثل بچه ها که بازی بکنند ، اینجوری با جمعیت بازی می کرد ، تق ، گذاشت توی سینه طرف و طرف افتاد . در صورتی که ما توی ماشین بودیم و نزدیک اداره کشاورزی ورامین بودیم ، و احتمال این هست که آن کسی که نزدیک کشاورزی شهید شد ، (چون اون زد و ما حرکت کردیم) سمر شمسعلی نامی یا کس دیگری باشد و ما دیگه ندیدیم آن چی شد ولی خلاصه دیدم وقتی که تیراندازی کرد مردم جمع شدند .

ما را اول ورامین پیاده کردند و گفتند که بروید ، آمدیم و نگاه کردیم (البته این شخص از باقیمانده جمعیت احتمالا " بود و یا اینکه عابر بود و بی گناه بود) دیدیم که آقا جواد حسینی یکی از سردمداران طاغوت و چند نفر از این دم کلفت ها که آن روز غائله گردان شاهنشاهی بودند ، جمع اند و یک آقائی بنام سرهنگ حس بهزادی را که ما تا آن روز ها

نمی شناختیم ، یک آدم کوتاه قد و چشم -
جندی بود و خلاصه آنجا ایستاده بود و گاهی
تفنگ را می گرفت به طرف جمعیتی که آنجا
جمع شده بودند و به هوای آنها نشان -
می گرفت ، فحش می داد و داد می زد و به
آن سرهنگ دیگر فحش می داد که فلان فلان
شده تو چرا جمعیت را کنترل نکردی و او
می گفت که مثلا " نشده که کنترل کنم . . . و ما
هم از ترسمان که دیگه خلاصه باز اینجا
دستگیر نشویم ، بواشکی از خیابان خودمان
راپرت کردیم توی یک کوچه ای و فرار کردیم .



خلاصه در آن شب یک مقداری سرو صدا و
تیراندازی ایجاد کردند در دایره ورامین
شب، آن سرهنگ و بعضی دیگر رفتند به
پیشوا که ببینند چه کسی بوده و چه بود .
و اینها منزل یک کسی بودند به نام ارباب
اسمعیل امام زاده جعفری ، ظاهرا " رفته
بودند آنجا گندکاری و مشروب خواری و تا
آخر شب هم باز دوباره آمده بودند ورامین .
و ما خیلی این طرف و آن طرف فعالیت
کردیم که ببینیم می توانیم اقلا " برویم
بعضی از اجساد را بیاوریم متاسفانه به هر
کسی مراجعه کردیم ما راترسانند که می کشند
و می گیرند و خلاصه کاری نتوانستیم بکنیم ،
ولی آنها رفتند امام زاده جعفر و آنجا هم
یک مقدار درگیری پیدا کردند ، حتی جیب
سرهنگ حسن بهزادی را می گیرند و
می اندازند توی جوب ولی خوب از آنجا
هم خلاصه اینها سالم برگشته ، و فردا هم

شروع کردند به بگیر بگیر ، که این را بگیر و
آن را بگیر ، که یک تعداد از دوستان ما را هم
گرفتند و دستگیر کردند و بردند به زندان
که اینها زندانشان از یکی دو ماه طول
کشیده تا بعضی ها به پانزده سال بعضی ها
ناپدید شدند ، بعضی ها مفقود الاثر بودند و
بعدها آمدند گفتند که فلانی آزاد شده یک
تعدادی از آنها مجروح بودند و تیر خورده
بودند و یک تعدادی را هم سالم دستگیر
کرده بودند و این بود اصل قضیه .

اما باز یک خاطره ای که گمان می کنم این
هم یک تاثیری داشته باشد :

وقتی که مرحوم امیر شهید شد ، مادرمان
خوب یک علویّه است ، خیلی زن صادق و
متدین و معتمدی است . گاهی می نشست گریه
می کرد می گفت خدا ، می شود ، یک روزی
قاتل های بچه های ما دستگیر بشند و خلاصه
به جزای خودشان برسند . گاهی ما کسه
نشسته بودیم فکر می کردیم می گفتیم که آخر
مگر می شود ، خوب آن بابا که دستور قتل
عام را اینچنین داد و این همه کشتار کرد و
این همه خیانت کرد ، بعد هم اصلا " معلوم
نیست کجاست چی هست .

یادم هست اوایل انتخابات مجلس
خبرگان بود که ما در فرمانداری بودیم دیدیم
یک سری جوانها (حدود بیست ساله) گفتند
که ما می خواهیم درباره واقعه پانزده خرداد
تحقیقات بکنیم ما گفتیم که نمی شناسیم ولی
آن روز می گفتند سرهنگ حسن بهزادی معروف
به حسن بیویک چنین کسی را معرفی می کردند
ولی ما ندیدیم و الان هم اگر ببینیم شاید

قیافه اش را شناسیم ، یک قد اینچنانسی داشت و توی دایره ایستاده بود و یسک کارهایی می کرد .



طولی نکتید بعد از یک دو ماه دیدیم آمدند سراغ ما که فلانی ، شما بعضی از برادرانی را که در واقعه پانزده خرداد بوده اند بیاوریدشان در زندان اوین ، آنجا محاکمه عینی این جنایتکاران است از جمله قاتلین و مسببین واقعه پانزده خرداد هم دستگیر شده اند ، ما وقتی که رفتیم ، با حسن بهزادی مواجه شدیم تیمسار شده بود و باز نشسته هم شده بود ، خلاصه جریان را با تمام ادله و شواهد و مدارکی که داشتیم آن روز در دادگاه جمع آوری کردیم و ارائه دادیم .

ولی باز تو شک بودیم گفتیم شاید ایین کسی که دستگیر شده یک کس دیگه باشد ، ما بیائیم و بگوئیم همین بوده؟

گفتیم ما والله نمی شناسیم ولی خوب می دانیم که آن روز معروف بود به حسن بیرو یا سرهنگ حسن بهزادی ، این را می گفتند و ما این را شنیدیم و این را دیدیم ولی اگر بخواهم بگویم که این آقا است یا نسه ، نمی توانم بگویم ، چون آن وقت شب بوده ، دیکه غروب شده بود ، و شب بود من هم وحشت داشتم و صدمه خورده بودم ، نتوانستم تشخیص بدهم . این بود ، جریان ما .

خوشبختانه از آنجائی که خداوند تبارک و تعالی در همه جا یار ستمدیدگان و مظلومیان است ، دو تا از این خبیث ها به هم افتادند ، یکی سرهنگ کاویانی و یکی هم همین سرهنگ حسن بهزادی بود که اینها ، در زندان با هم ساخته بودند ، ولی از آنجائی که خدا می خواست دستشان را رو کند ، ناچار شدند یکی ، چیزی از این را رو می کرد و آن یکی چیزی از اون یکی رو کرد و پرونده یکدیگر را فاش کردند و معلوم شد که مسببین اصلی واقعه پانزده خرداد این دو نفر هستند و سرانجام این دو نفر محکوم به اعدام شدند و یکشب در جلسه بهزادی من شرکت داشتم ایشان اعلام کرد به آقای محمدی گیلانی (که خدا به مقام امام زمان این مرد را حفظ کند که واقعا " یک آدم بسیار عالی بود در تنکیلات دادگاه) که آقا من زن و بچه ام را گرو می گذارم در خدمت شما و شما مرا بفروست به کردستان اگر من در کردستان ، غائله کردستان را ختم کردم که خوب و گرنه هر کاری که می خواهی با من بکن . من فکر کردم که نکند که آقای گیلانی و دادگاه با ایین مسئله توافق کنند که این می خواهد برود خدمت کند و چنین و چنان و این کار را انجام بدهند ، و خیلی متأثر بودم و شب که آمدم به مادرم گفتم که مادر بشارت که دعای آن روز شما بدرجه اجابت رسید و قاتلین و مسببین واقعه پانزده خرداد و قاتلین فرزند شما دستگیر شدند و این چنین جریانی است . مادرم پیامی داد که سلام مرا به ریاست محترم دادگاه انقلاب اسلامی برسانید و بگوئید که

آن کسانی که آن روز در مقابل بی‌دادگری‌های دژخیمان خون‌آشام شاه قیام کردند و خون‌پاکشان به سنگلاخ‌های بیابانها ریخت و به درجه رفیع شهادت رسیدند، بچه‌هایشان به شمر رسیده و ما نیاز نداریم به آقای سرهنگ حسن بهزادی و بهزادیها، و این بچه‌ها علم‌های پدرانشان را بر دوش کشیده‌اند و آمادگی دارند برای زنده کردن خاطره‌شهادی پانزده خرداد که به جبهه‌ها بروند و ما نیاز نداریم به سرهنگ حسن بهزادی، من هم پیام این مادر را در پیشگاه آقای گیلانی و روّسای دادستان دادگاه انقلاب اسلامی، آمدم عرض کردم یعنی اجازه خواستم و پشت تربیون جریان را اعلام کردم و خلاصه به لطف خدا و امام زمان، اینها به سزای اعمال خودشان رسیدند و اینها معدوم شدند و این مختصری از جریانات و وقایع پانزده خرداد بود که گفتم.

س: حاج آقا شما تعداد شهداء و مجروحین را که با کامیون حمل می‌کردند چند نفر تخمین می‌زنید؟

آنچه عرض کردم برای من مسلم شده تعداد چهل و هفت نفر شهید را من شمردم تا به برادر خودم رسیدم مشهور است که اینها شاید قریب به چهارصد نفر شهید و مجروح بوده. چون یک چاه بسیار بزرگی بود که این خبیث‌ها اکثر اینها را ریخته بودند در این چاه‌ها و بعدها هم آمده بودند و بیرون می‌آوردند و ما دیدیم که بعضی‌ها را نام و نشان آنها بود که در مسگر آباد تنباکویی این شهدا را دفن کردند و بعضی‌ها هم گفتند

وقتی که زیاد شدند بردند و مجتعا" چاله‌کنند و ریختند در آن و روی آن راپوشاندند حالا من دقیقا" خودم نمیدانم که چهارصد نفر بودند یا بیشتر ولی آنچه که مشاهده شده و دقیقا" با رفقای که شمارش کردند و رسیدند آنجا ما چهل و هفت نفر را شمردیم و آنهایی که در راه کشته شدند و غیره را ما اطلاع دقیق نداریم.

بطور مسلم، این چهل و هفت نفر در اوائل کشتار دیده شد، و شاید در حدود هفتصد الی هشتصد متر این ۴۷ نفر در این مسیر ریخته بودند، جسد اخوی هم که البته بدست ما نرسید، ولی اینطوری که بعدها از این طرف و آن طرف تحقیق کردیم، قریب به هزار و سیصد یا چهارصد تومان از بستگان مقتولین پانزده خرداد بعنوان پول تیرمطالبه می‌کردند.

والسلام.

«متن خاطرات آقای رضائی»

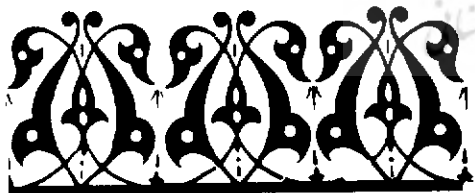
- ورامین - ۱۳۶۴/۷/۷

بسم الله الرحمن الرحيم

جریانها و انگیزه‌ای که باعث شد "پانزده خرداد" را زمینه ساز بشود، در ورامین بدین صورت بود: با این که محیط، همه تحصیل‌کرده و در سطح بالا نیستند، ولی خوب جنبه‌های مذهبی‌شان، می‌تواند تقریبا" طبیعی باشد.

تا بتواند از این طریق روی دانش آموزان تاثیر بگذارد. یعنی تقریباً "می خواست محیط مذهبی را، کاملاً" به محیط ضد مذهبی و ضد دینی غربی تبدیل کند. و این جریان ها را، کم و بیش، مردم متوجه می شدند، و عده ای هم که روش بودند حس کنجکاو آنان بیشتر می شد. تا این که آقای بروجردی فوت کرد، بعد از فوت ایشان، طولی نکشید که آقای حکیم - حدود یک سال، درست نمی دانم و دقیقاً "یادم نیست، طول نکشید - ایشان هم فوت کرد، مردم اینجا مانده بودند که چه کنند.

کسانی که یک مقدار حقایق را می خواستند درک کنند، متوجه شدند که نسبت به چه کسی باید گرایش داشته باشند. اما آنچه که مردم را گرایش می داد، شخص بخصوصی نبود تا مردم را به علمای واقعی شان گرایش بدهد. چون آنان، یا زنده اند یا مرده اند، و آنچه که حقیقت است، باید بگویم چون در تاریخ باید ثبت شود و در غیر این صورت نمی شود.



کسی نبود که مردم را درست متوجه مذهبیان کند، مگر یک سری فرهنگی و مردم متدین. اینان افرادی را از گوشه و کنار تهران دعوت می کردند، و آنان در اثر روشنگری که داشتند، مردم به حقایق و اشخاص و روحانیون و علمای واقعی نزدیکتر می شدند.

از موقعی که آقای بروجردی - رحمه الله علیہ - فوت کرد و آن احترام و تجلیل که از ایشان به عمل آوردند، چه در قم، چه در ورامین. یکی دو روز مساجدش پر بود، که چنین صحنه ای را خود ورامین شاید ندیده بود، یا اگر بوده خیلی کمتر بوده، و تا آنجا که ما اطلاع داریم و سوءال کردیم، چنین چیزی نبوده و واقعا "مساجد پر بود. ختم های پشت سر هم می گرفتند، از این جهت، دولت، آنچه که من برداشت کردم، بخصوص متوجه این شد که می باید جلوی این نوع گرایش ها و عقاید را بگیرد و بتواند به نحوی مردم را، کم کم سرد کند. کسه البته، از خود آموزش و پرورش شروع کرد، ضمناً خود من یک فرهنگی هستم.

دو سه نفر از رؤسا که نه تنها تعصب مذهبی نداشتند بلکه شدیداً "ضد مذهبی بودند، که یکی دو نفرشان را هم ذکر می کنم: یکی آقای محمود منتظری بود، او بخصوص دستور داشت و معلوم بود که با مردمان مذهبی و اشخاص متدین و خانمهای چادری، ضدیت می کرد و به شدت اذیت می کرد. و بعد از او هم، اشخاصی کسه فرستاده می شدند، بعد از پانزده خرداد می توان گفت که به دنبال همان جریان ها می گذاشتند. آقای معافی را گذاشتند، که او هم شدیداً اذیت می کرد. حتی زنهای، اگر با چادر می آمدند، می گفت تا کسی می خواهید با این عقاید روبرو باشید و چه وقت می خواهید ترقی کنید؟! و از این قبیل مسائل را جلوی روی یک سری فرهنگی می گفت

کم کم توضیح المسائل امام بیرون آمد و بعد از آن دو سه تا اعلامیه دادند. می شود گفت که مردم بدامام گرایش پیدا کردند، و از یک طرف، صحنه سازی های بعضی از علماء، که به بعضی از مراجع نزدیک بودند، دیده می شد لازم به تذکر است که این حرف رانتها من نمی گویم، بلکه همان موقع اشخاص باریک بین نیز توجه داشتند که دولت، از فسلان مرجع پشتیبانی می کند و کارهایی می خواهد بکند که از این مرجع بخصوص تقلید کنند این جریان هم، به وسیله اشخاص ناآگاه (ترویج می شد)، و شاید عمداً برای این نوع مراجع تبلیغ می کردند، که فکر می کنم عمداً بوده ولی می شود گفت آنان، (مراجع مورد تبلیغ رژیم سلطنتی) با این که سطح علم و دینشان بالا بود، خیلی ناآگاه بودند. منتهی ناآگاهیشان به صورتی بوده که مردم آگاه را قبول نداشتند و آنان را ناآگاه خطاب می کردند.

کار که به اینجا رسید، مردم تقریباً دو دسته شدند: یک دسته آنان که می خواستند هر چه زودتر به حقیقت برسند و یک دسته آنهایی بودند که کم و بیش، می خواستند همین دو رکعت نماز را بخوانند، تا وقتی که امام آمد.

امام آمد و مرتب اعلامیه هایش پخش می شد و توضیح المسائل ایشان را پخش می کردند. اطلاع دارم که توضیح المسائل امام را در ورامین به تعداد زیاده و بدون مهر و امضاء یا علامت

مشخص، پخش می کردند. و یا مهر مرجع دیگری را می زدند، اما آخر رساله نشان می داد آن جنبه هایی که به حکومت و دادگاههای فرمایشی و دادگاههای طلاقی نادرست، تاخته بود. از اینها مشخص می شد که این توضیح المسائل، مربوط به امام است، چون به دولت تاخته بود.

این بود که یک عده تقریباً در جستجوی حقیقت، در این گیر و دار، کسانی را دعوت می کردند. آقای میر باقری بود، که یک سری را پنهانی دعوت می کرد. نه این که بگویم تنها به ایشان اختصاص داشت، آنان که در پی حقیقت بودند، دعوت می کردند، جلسه فرهنگی داشتند. ایشان یک اندازه ای روشنگری می کرد. حالا نمی دانم ایشان زنده هست یا نه، چند سال پیش، ایشان را دیدم. انشاء الله که زنده اند. کارهایی که می کردند، از این قبیل بود: نوار ضبط شده سخنرانی های آقای حجازی را می آوردند و در بامی بستند خود می در چند جلسه بودم که در بامی را رویان می بست و با یکی دیگر از برادرانی که در واقعه پانزده خرداد شهید شد و آقای عدالت منش، رساله ها را می آوردند و این برنامه ها ادامه داشت. کم کم تعداد افراد زیاد شد، تعداد افراد که زیاد شد زمینهای شد برای واقعه پانزده خرداد، وقتی چنین شد، مردم گرایش زیادی به امام پیدا کردند. وقتی که به ورامین خبر رسید که امام را گرفتند، آنچه را که من دیدم می توانم قضاوت کنم، می گویم: وقتی که از مدرسه مرخص شدم، با تعدادی از رفقای مذهبی آمدیم به مسجدی که در نزدیکی

مدرسه بود، مسجدی که اکنون به آن، مسجد - خاتم الانبیاء می‌گویند، با آنجا آمدم، وقتی شنیدیم امام را گرفته‌اند، دیگر به خانه نرفتنیم. در آن وقت، مدارس، دو هفته بود، یعنی هم صبح بود و هم بعدازظهر، بنابراین، بعدازظهر هم می‌باید می‌رفتنیم و امتحانات پانزده خرداد هم شروع شده بود، بس. همیشه صحبت بود و مردم زمزمه می‌کردند که امام را گرفتند. بالاخره، از مسجد بیرون آمدم، مردم، دست‌دست، این طرف و آن طرف ایستاده بودند. و بعضی به مسجد می‌آمدند و نماز می‌خواندند. این مسجدی که می‌شاهد بودم، شاید تقریباً "تظاهرات از آنجا شروع شد. به این که بخواهم بگویم واقعا" (این) مسجد متحرک بوده، نه، مسجد هم، عالمش چندان متحرک نبود. می‌خواهم بگویم خود مردم رفته بودند و به حقیقت رسیده بودند و دیگرگوش به این حرف‌ها نمی‌دادند، که این (فلاسی) می‌خواهد مردم را به کدام طرف سوق بدهد و آن یکی به کدام طرف. منظور این که راه را فهمیده و درک کرده بودند.

ما هم تعدادی فرهنگی بودیم و وقتی نمازمان تمام شد، گفتیم برنامه این است: امام را گرفته‌اند، چکار باید بکنیم؟ چند پاسان نیز دم شهرداری ایستاده بودند و یکی هم، در مسجد بود که ببیند چه کسانی صحبت می‌کنند و چه می‌گویند و چه عکس‌العملی نشان می‌دهند. بلد، ایشان همانطور کسه گفتم، جواب درستی به مردم نداد، مردم هم مانده بودند که چکار کنند. گفت خودشان

می‌دانید و دقیقاً "یادم نیست. خلاصه، من بیرون مسجد آمدم، مردم، تقریباً از باهادر صرف نظر کرده بودند. تا این که به مردم خبر رسید دو سه نفر آقایان را گرفتند. یکی حاج سید احمدی بود، یکی آقای عابدینی، که الان اسمش را عوض کرده، آن وقت اسم دیگری داشت. تقریباً، سه چهار نفری بودند. وقتی اینها را گرفتند، صحنه را اینجا شروع شد و این کار، خود مزید بر علت شد.

مردم جلوی مسجد گفتند، حالا که اینها را گرفته‌اند، باید اول اینها را آزاد کنیم. و از مسجد به طرف میدان - که در حال حاضر به میدان امام معروف است - حرکت کردند. به اینجا که رسیدند، رئیس سربانی دستور داد که اینها را متروک کنید، و سرب بر تعداد مردم افزوده می‌شد و می‌گفتند ما نمی‌رویم تا این که اینها را آزاد کنید.

او، به یکی دو نفر پاسان ها گفت، تیراندازی کنید. آنها هم نکردند، یا هوایی زدند و خلاصه ترمز کردند. چون آن روز بعضی جنبه‌های آشنایی داشتند و بعضی از آنان مذهبی بودند. خلاصه، تیراندازی نکردند تا این که مردم، جلوی داروخانه، حیدری آمدند، جلوی داروخانه، حیدری، رئیس شهربانی دید مرتب بر تعداد مردم افزوده می‌شود و متوجه شد که جلوی مردم را نمی‌توان گرفت. وقتی این جریان را دید، گفت ما اینها را آزاد می‌کنیم. ما گفتیم نمی‌رویم تا آزادشان کنید و ساعت به ساعت، بر تعداد مردم افزوده می‌شد. خلاصه، اینها را آزاد کردند و به محض آزادی آنان، مردم شروع کردند به

نه تنها مدارس تعطیل شد، مغازه ها نیز تعطیل شد. هرکس کارش را تعطیل کرد. دروگران و کشاورزان، کارشان را تعطیل کردند. همه دست از کار کشیده بودند، چون اصلاً "جنبه" واجب داشت. اما از طرف دیگر، عده ای هم خیلی ناآگاه بودند می گفتند آقا کجای روی. عده ای هم طرفدار دستگساره بودند، آنان هم می گفتند آقا کجا مسی روی و از این حرفها.

بالاخره مردم حرکت کردند. وقتی از کارخانه قند رد می شدند، من سرپل کارخانه ایستاده بودم، تعداد جمعیت بسیار زیاد بود، به طوری که انتهای آن معلوم نبود وقتی این جمعیت به پل رسیدند، پیشوایی ها بعداً "از پل رد شدند. در نزدیکی تپه، کنترل جمعیت و آمار آن از دست رفته بود. می توانم بگویم، بیشتر مردم خانه شان را ترک کرده بودند. از آنجا که این کار، جنبه مذهبی داشت، مردم را به حرکت آورده بود. مردم خود را آماده کرده بودند. یکی نشان می آورد، دیگری پول جمع می کرد و... خلاصه پیش بینی لازم را می کردند. اگر کسی اسلحه داشت، به طور مخفی و آشکار، آن را با خود آورده بود.

شعار دادن. از جمله شعارهایی که آن روز می دادند، این بود: "خمینی بت شکر، خدا نگهدار تو بمیرد، بمیرد دشمن خونخوار تو". همه این شعار را می دادند و در آن لحظه جمعیت به دو تا سه هزار نفری می رسید.

مردم می خواستند میدان را دور بزنند و به سمت مسجد بروند، که خبر آوردند: پیشوایی ها در صحن امامزاده جعفر اجتماع کرده اند، و اگر شما صبر کنید به شما ملحق می شوند. مردم که این را شنیدند، دل و جرئت پیدا کردند. منتهی کسی نبود که آنان را راهنمایی کند. یک دسته تشکل یافته و یاسا کسی که رهبری کند، نبود. همه اش جنبه مذهبی داشت و یک عالمی که اینان را رهبری کند، نبود، این یک واقعیت بود. در این حال گفتند: پیشوا، حرکت کرده است، شما صبر کنید. نزدیک رودخانه پیشوایی ها، به مردم ملحق شدند. کسانی هم که در خانه ها بودند، ترک خانه کرده و به اینها ملحق شدند. به جز زنها، که آنها نیز در اطراف ایستاده بودند. من یادم هست عده ای از زنها، به بعضی از مردهایی که نمی آمدند - خدا شاهد است عراق نمی گویم و چیزی کم و زیاد نمی کنم - می گفتند، بیائید لچک به سر کنید و بروید. با اینکه امام را گرفته اند، شما چرا نمی روید.



این جریان تظاهرات، تا "باقرآباد" ادامه داشت و به وسیله مامورین مخفی، که در میان جمعیت بود، مرتب گزارش می شد. شهرپانی

این جریان ها باعث شد مردم از خانه ها بیرون ریختند و کلاً همه چیز تعطیل شد.

و ژاندارمری کارخانه قند، در جریان اوضاع قرار داشتند. منتهی نمی دانستند با ایمن مردم چکار کنند. قبلاً "گفتم که به آنان دستور تیراندازی داده بودند، ولی مامورین، به روی مردم تیراندازی نکردند. آدم خبیث در میان آنها نبود. یکی دو نفر از آنان را می شناسم - که اسمشان را نمی برم - نه تنها تیراندازی نکردند، بلکه ترمه هم کردند. رئیس شهریانی، وقتی این را دید، به وحشت افتاده بود. کسانی هم که می خواستند به روی مردم تیراندازی کنند، از کثرت جمعیت ترسیده بودند. یک عده بیست و هشت نفری از ماموران شهریانی، در مقابل بیست هزار نفری بیشتر، چد کساری می توانستند بکنند. و نتوانستند از حرکت جمعیت جلوگیری کنند.

مردم به پل باقر آباد رسیدند، در اینجا هم ژاندارمری بود. اینها هم با عده چهل یا پنجاه نفری، نمی توانستند جلوی موج جمعیت را بگیرند، مردمی که مذهبی بودند و سراز پا نمی شناختند. از این رو، آنان، به شهر ری و یا تهران تلفن کردند و کمک خواستند. دو نفر سرهنگ بودند با چند درجه دار و تعداد زیادی سرباز با قیافه های یکسان و کلاه های مخصوص، که من بعضی از آنان را اصلاً در ایران ندیده بودم. و چند تا از آنها را - زمانی که نشسته بودند و تیراندازی می کردند - می شناختم و می دانستم که ایرانی اند. اما از قیافه تعدادی دیگر مشخص بود که اصلاً مسلمان

نیستند و شاید ایرانی هم نباشند، بخصوص آن که پشت مسلسل نشسته بود و دستور تیراندازی را صادر کرد.

وقتی دستور تیراندازی صادر شد، مردم، در ابتدا فکر می کردند که اینها واقعا "شلیک نمی کنند و یا اگر می زنند، به چند نفری اکتفا می کنند. من کاملاً به یاد دارم، وقتی دستور تیراندازی دادند، آقای تاجیک جلوی این دسته ایستاده بود و همگی، مردم را به رگبار بستند. در آن حال، ما وسیله دفاع نداشتیم و فکر می کردیم که چکار کنیم. از آن کلوخ های توی زمین شخم زده برداشتیم. گفتیم می زنیم تا چه پیش آید. او، در کناری سنگ گرفته بود و ما داخل جمعیت. کلوخ اول را که زدیم، رفیقمان گفت چکار می کنید، این بدتر می کند من گفتم او دارد مردم را درو می کند. وقتی ما چند تا سنگ و کلوخ پرتاب کردیم، دست و پایش را گم کرد ولی بعد از آن، مردم را زیر رگبار گرفت، یکی از ماموران فریاد زد بالایی را بزن. و ما فهمیدیم که دیگر جای ماندن نیست و اینها قصد جان همه را کرده اند. در این لحظه، یکی پشت مسلسل نشست و آن را به طرف جمعیت نشانه گرفت و شروع کرد به تیراندازی عده ای از مردم شهید شدند، عده ای مجروح و زخمی، بعد از این که یک مقداری اوضاع آرام شد، ما از کارخانه قند بازگشتیم، شاید بتوانیم بعضی را نجات دهیم.

یک شخصی بود به نام "طباطبایی"، که مجروح شده و افتاده بود. پیشوایی ها او را برداشته، داخل چاهی گذاشتند تا ماموران او

را نبرند ، و یک نفر دیگر هم ، به صورت دیگر ما همینطور که می آمدیم ، بالای سر برادر " معصوم شاهی " رسیدیم که هنوز رمقی در بدن داشت ، ولی ما را نمی شناخت . در حال برداشتن و انتقال دادن او بودیم که ماموران متوجه شدند مردم به دنبال جنازه ها و مجروحان آمده اند ، در این حال ، تیراندازی شدیدی را آغاز کردند و ماشین ها را به طرف ما حرکت دادند . ما می خواستیم معصوم شاهی را بیاوریم و پشت چاه ها و یا در گندمها محفی کنیم ، که آنان بد ما رسیدند ، حتی سه کفش من نیری خورد و آن را پاره کسرد . ماموران ، نا کارخانه قند ما را تعقیب کردند و به دنبال مردم می گشتند . خلاصه ، تا ورامین هم مردم را دنبال کردند و عده ای را دستگیر کردند .

بعد از آرام شدن اوضاع ، نیز شروع به دستگیری افراد کردند . جلوی برگزاری مراسم ختم را هم گرفتند و حتی تعدادی از زخمی ها را نیز بردند و معلوم نشد چه بلایی بر سر آنان آوردند . دیده شد بعضی از این مجروحین که خون از بدنشان می رفته ، ماموران روی بدنشان ایستاده بودند و بعضی حرکت های دیگری .

بعد از چندی مرا دستگیر کردند و به زندان شهربانی بردند ، در آنجا مرتب زندانی می آوردند از اصفهان ، از شیراز ، از قم . در زندان قصر ، حتی جای نفس کشیدن هم نبود ، تا این که بازجویی شروع شد . از طرف دیگر ، قیام مردم موجب وحشت رژیم شد و امام را آزاد کردند . اما آنها بی را هم

که دستگیر کرده بودند ، چون یک حالت تشکیلاتی نداشتند ، به تدریج ، بعد از بازجویی و یا زندانهای دو سه ماهه آزاد کردند .

سپس ، شروع به بازجویی " میدانی " ها کردند و از جمله آنان ، " طیب " نیز با ما در یک بند بود . همان شب که می خواستند او را بازجویی کنند ، کیهان می خواندیم . در سر مقاله کیهان نوشته بود :

" طیب ، با گرفتن پول و دادن آن به مردم ، آنان را به راه انداخته است . "

آن شب ، طیب را از میدانی ها جدا کرده و به بازجویی بردند . دوباره در کیهان نوشتند که طیب اقرار کرده است . از همین صحنه سازی ها معلوم بود که قصد نابودی او را دارند حدود ساعت دوازده شب بود و ما در حال خواب و بیداری ، متوجه صدایی شدیم ، یک مسهدی تقی نامی بود در زندان ، که آدم مذهبی ای نبود از او پرسیدیم چه خبر است ؟ گفت برویم ، ببینیم چه خبر است ، بیرون آمدیم ، اندکی گوش کردیم ، دانستیم که این ، صدای طیب است . بعداً " متوجه شدیم که او را به سنگ بسته اند تا از او اقرار بگیرند ، صبح آن روز ، یکی از پاسبان ها برایمان خبر آورد که دیشب ، طیب را شکنجه می کردند و او را به سنگ بسته بودند .

خلاصه ، دوباره طیب را به بازجویی و شکنجه بردند تا چیزی از او به دست آورند . او ، در آخرین دفاعش گفته بود : ممکن است من در زندگیم ، همه کارها را انجام داده باشم ، ولی نه مرجع خودم چیزی نیستیم ام و

نمی توانم به فرزند بیغمبر چیزی ببینم .
به هر حال ، طیب را اعدام کردند و پس از
آن ، بازجویی از دیگر میدانی ها را شروع
کردند ، یکی از آنان به نام " حسین شیری "
و " حسین کاردی " معروف بود اینان ، متهم
بودند که در جریان شای پانزده خرداد شرکت
داشته اند . بعضی به هفت یا هشت و یسا
پانزده سال زندان محکوم شدند و بعضی را
نیز ، به جزیره خارک و نقاط دیگر تبعید
کردند . این بود جریان " پانزده خرداد " .
اما این که بعد از پانزده خرداد ، چگونه
مردم را کنترل کردند ، در مورد خود من ،
بدین صورت بود : به محض این که از زندان
آزادم کردند ، دیگر اجازه ندادند در کلاس
درس ، حضور داشته باشم . به اداره آدام و
در آنجا به عناوین مختلف ، مرا آزار
می دادند و شکنجه روحی می کردند . ولی
چون لطف خدا شامل حالمان بود ، اینان نیز
پس از مدتی با ما دوست می شدند ، از طرف
دیگر ، فعالیت های فرهنگی ما را سخت
کنترل می کردند و حتی مواظب رفت و آمد
ما به مجالس مذهبی و حسینیه ها بودند .
می گفتند چرا به حسینیه رفتی و من می گفتم
اگر خلاف است ، بگوئید همه مردم نروند .
مجدداً ، ساواک مرا احضار کرد ، یک سرگرد
غفاری بود ، از من پرسید : شما در پانزده
خرداد شرکت داشتی ؟ گفتم : آقا جان . اگر
شما به همین مملکت خودتان هم اعتقاد دارید
دیگر نباید مزاحم ما بشوید . به هر حال ،
آخرین دفاعی که داشتم ، گفتم . یعنی همه
واقعاً پانزده خرداد در ورامین را شرح

دادم . . .

بعد از این ، نگاهی کرد و گفت : شما
مذهبی و جزء گروهی نیستی ؟ گفتم : مگر
قرار است مسلمان نباشم . گفت : خیلی
افراطی هستی . گفتم : من ایبها را نمی فهمم
اگر می خواهی دست از مذهب بردارم ، این
کار را بخواهم کرد . گفت : از این انگشتی که
در دست داری ، معلوم است که خیلی حاد و
تندرو هستی و چند فحش داد . من باو گفتم :
ما سیاهی را دیدیم .

بالاخره ، مرا رها کردند بعد از دو یا سه
سال دیگر ، دوباره مراخواستند و سوالهایی
کردند . این بود جریان کلی پانزده خرداد و
چنین اتفاق افتاد .

واقعاً پانزدهم خرداد باعث شد ، که
افراد آگاه ، فرهنگی و غیر فرهنگی ، گرایش
بیشتری به امام پیدا کردند . کار به جایی رسید
که خانواده در مقابل خانواده دیگر سخت
ایستاده بود ، بعضی به موضوع آقـــــــــــــــــای
" شریعتمداری " معتقد بودند . عده ای که به
امام تعصب سی ورزیدند ، می گفتند او طرفدار
دستگاه است . می گفتند از کجا می گوئید
طرفدار رژیم است ؟ ما گفتیم : وقتی یک منبری
از دولت تعریف می کند ، معلوم است که
دولتی است . از این واضح تر چه می خواهید ؟
این نوع مجادله ها ، بین خانواده ها
وجود داشت ، تا کم کم امام اوج گرفت . و حتی
بعضی که در خواب غفلت بودند ، بعد از
روشن شدن جریان " شریعتمداری " بیدار
شدند و به امام گرایش پیدا کردند .

البند، اینان نظری نداشتند علت ناآگاهی اینان، عده ای از روحانیونی بودند، که برای حفظ مقام و ریاست خود، مردم را در ناآگاهی نگاه می داشتند و از گرایش آنان، به امام جلوگیری می کردند.

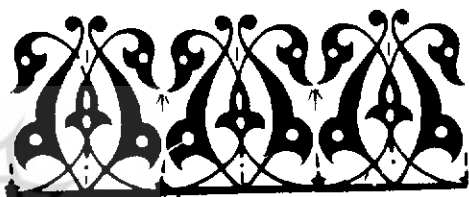
این، تمام جریان بود و اکنون، انقلاب - که خواسته مردم بوده است - به ظهور رسیده، و امیدواریم که به انقلاب جهانی حضرت مهدی "ع" وصل شود و چشم ما، به جمال آن بزرگوار روشن گردد.

این، تمام جریان بود و اکنون، انقلاب - که خواسته مردم بوده است - به ظهور رسیده، و امیدواریم که به انقلاب جهانی حضرت مهدی "ع" وصل شود و چشم ما، به جمال آن بزرگوار روشن گردد.

مستله ای که به خاطر رسید، دو خاطره از امام است، بعد از دستگیری امام در حدود یک ماه یا کمتر طول کشید، تا امام را آزاد کردند. مردم، برای دیدار امام به قم روی آوردند. من نیز، با تعدادی از برادران به قم رفتیم. در منزل امام از کثرت جمعیت راه پس و پیش نبود. از آنجا که این خاطره را، من از نزدیک دیده ام، برای من عینیت دارد و می توان گفت، از کرامات امام است.

وقتی ما به منزل امام وارد شدیم، خانواده های شهداء، در زیرزمین منزل امام جمع شده بودند. از قیافه حضرت امام، مشخص بود که بسیار ناراحت هستند. وقتی برادرم به شهادت رسید، به یک مرضی دچار شدم، و آن این که یک مرتبه، دلم پائین می ریخت. چند بار نیز به دکتر

وقتی آن روحانی، مرا به امام معرفی کرد و گفت که برادرش کشته شده است دوباره داغم تازه شد و ناراحت شدم. بدون این که سوءالی از امام بکنم، ایشان فرمودند: آنان شهیدان راه خدا هستند. از این بیان



مستله ای که به خاطر رسید، دو خاطره از امام است، بعد از دستگیری امام در حدود یک ماه یا کمتر طول کشید، تا امام را آزاد کردند. مردم، برای دیدار امام به قم روی آوردند. من نیز، با تعدادی از برادران به قم رفتیم. در منزل امام از کثرت جمعیت راه پس و پیش نبود. از آنجا که این خاطره را، من از نزدیک دیده ام، برای من عینیت دارد و می توان گفت، از کرامات امام است.

وقتی ما به منزل امام وارد شدیم، خانواده های شهداء، در زیرزمین منزل امام جمع شده بودند. از قیافه حضرت امام، مشخص بود که بسیار ناراحت هستند. وقتی برادرم به شهادت رسید، به یک مرضی دچار شدم، و آن این که یک مرتبه، دلم پائین می ریخت. چند بار نیز به دکتر

شفا بخش، قلم آرام گرفت. در آن هنگام، به امام گفتیم. قلم ناراحت است. امام، دست مبارکشان را سه مرتبه روی قلب من کشیدند. به امام حسین "ع" سوگند، از آن روز به بعد، دیگر هیچ نوع ناراحتی و عارضه قلبی برایم پیش نیامد، مگر در شهادت فرزند دوم. وقتی خبر شهادت دومین فرزندم به ما رسید، یک تکان خورد، اما خیلی ناراحت کننده نبود و ادامه نیافت.

خاطره دوم این که: در آن روز، که مردم در منزل امام بودند، جوانی مداح به نام "شاه حسینی" در منزل امام مسئله ای را عنوان کرد، که آن خود یک خاطره جالبی است. او، از امام درخواست کرد که چند دقیقه مداحی کند، امام، در آغاز، اجازه ندادند. بعد از اصرار زیاد، هفت دقیقه به ایشان اجازه دادند. مداح پیش آمد و پس از اظهار تشکر از ساحت امام خمینی، گفت: آیت الله خمینی. جگر گوشه زهرای مرضیه. من در سلول زندان، تنها یک چیز از خدای متعال درخواست کردم و آن، دیدار روی تو بود. در گوشه زندان، از خدا و از حضرت زهرا، تقاضا کردم که یک بار دیگر، روی جگر گوشه زهرای مرضیه را ببینم. خدایا. سپاسگزارم از این که در پیشگاه مقدس آیت الله خمینی حضور پیدا کردم. و سپس، چند بیت شعر خواند، که دو سه بیت آن را به خاطر دارم:

جان ما جانان ما، از ما جدا بودی کجا بودی
- ناجی ایران ما، از ما جدا بودی کجا بودی -
بودی - حامی قرآن ما، از ما جدا بودی کجا

بودی ... و بعد گفت:

بهار بود و گل بود و سیزه بود و مه شب - که جلوه مه او شهره را هویدا کرد - مگر نرفت به زندان تیره، یوسف وار - مگر نه اهل ستم را ذلیل و رسوا کرد، به او درود.

و در خاتمه گفت:

جهان شده ز وجود سه بت شکن آگاه -
کزین سه، در سه زمان جلوه گشت وجه الله -
یکی را ظهور به بابل بود و بت بشکست -
که نام او به جهان شهره شد خلیل الله -
دومین کسی که جهان را پاک کرد ز بتها -
برفراز دوش نمی بود علی ولی الله - سومین
کسی که قیامش در این زمان افتاد - ز نسل
موسی بن جعفر، خمینی روح الله - بزرگوار
خدایا نما تو تأییدش - که همتش شکنند
پشت هر عدو الله.

این شعر را نیز گفت و بعد اضافه کرد: البته می دانم که ساواک، در بیرون در انتظار است و باید به جای اولم - زندان - برگردم اما، خدایا من اکنون آرزویم تمام شد، خدا حافظ.

سؤال شد که آیا پانزده خرداد، از قبل تدارک شده بود یا نه؟ البته انسان اگر آن صحنه را با چشم خودش نبیند، عظمت آن را نمی تواند درک کند. عظمت این جریان را ما، روزهای دوم و سوم و چهارم، که در زندان بودیم، احساس کردیم. مردم را به زندان می آوردند، با آنان صحبت می کردیم و برایمان بسیار جالب بود. می پرسیدیم: شما تظاهرات را کی شروع کردید؟ همگی به اتفاق می گفتند:

داشت و نه هنگام بازجویی . ما را راهنمایی می کرد . که چه چیزی بگوئید تا آزاد شوید . خلاصه ، آقای حیدری در واقعه پانزده خرداد کمک بسیاری به مردم کرد .



بعد از ظهر ، و این چیزی نبود ، جز این که خدا می خواست امتی نجات پیدا کند . . . خلاصه آن که ؛ بد وجود آمدن آن تظاهرات عظیم در آن روز ، جز کار خدا ، کسار دیگری نبود و خدا امام خمینی را برای جنس روزی حفظ کرد . تا کسی آن صحدهای خندان آسز را ببیند ، حالا این محیط آزاد و اسلامی را بد خوبی درک می کند .

خاطره دیگری از آقای رضایی :

خاطره جالب دیگری هست و آن اینکه : آن پاسان - که قبلاً "گفتم در کلانتری ، اعلامیه را از ما گرفتند بود - روزی برای نهار به سرل ما آمد . بعد از نهار ، من دو هزار تومان پول جلوی او گذاشتم . اما او پول را قبول نکرد و گفت من دینم را بد پول نمی فروشم . بعد گفت این اعلامیه شماست . سه تا بود ، دو تای آن مال خودت و یکی را هم بد دیگران رد کرده ام . فرد دیگری نیز هست به نام : "سرگرد " حیدری " که در لشکر گارد بود . در جریان محاکمه ، دو نفر بودند که از ما بازجویی می کردند . یکی " دولو قاجار " ، و دیگری همین سرگرد " حیدری " که بسیار بد ما کمک کرد . در آن زمان حساب ، این مورد برای ساواک کار می کرد و بازجویی می کرد ، ولی نمازش را ترک نمی کرد ، هرچند بد ظاهر هم نمی توان حکم کرد .

او نزدیکه سس هزار برورده را زیر نظر